

لقمه نان خالی سیر نمی شوم. »

پیروز گفت: « نگاه کن ببین چه قدر کار کرده ای. »

دختر با اشتهای زیاد و لذت فراوان لقمه نان را بلعید.

صبح روز بعد، آفتاب زده، مادر و پسر گاوها را جلو انداختند و به مزرعه رفتند. دختر حاکم که بیدار شد، خود را تنها یافت. مدتی این طرف و آن طرف را نگاه کرد، بعد آهسته بلند شد و شروع کرد به جارو زدن اتاق.

شب که پیروز و پسرش به خانه برگشتند، دیدند، چراغ، بالای طاقچه روشن است و دختر دم در نشسته، انتظار آن‌ها را می کشد. سلام کردند، جواب سلام شنیدند. پیروز و پسرش دست و رو شستند و سفره پهن کردند.

پیروز پرسید: « امروز کی کار کرده؟ »

پسر گفت: « من و تو. »

دختر با صدای بلند گفت: « من هم کار کرده ام. »

پیرزن پرسید: « تو چه کار کرده‌ای؟ »

دختر گفت: « اتاق را جارو زده‌ام، شیشه‌های پنجره را شسته‌ام و چراغ را روشن کرده‌ام. »

پسر گفت: « پس بیا سر سفره. »

دختر با عجله خود را پای سفره کشید و گوشه‌ای نشست.

پیرزن رو به پسر کرد و گفت: « من و تو از صبح تا غروب، زمین شخم کرده‌ایم، تخم پاشیده‌ایم، و این،

اتاق را جارو زده، شیشه‌ها را شسته و چراغ را روشن کرده است. ده لقمه مال من، ده لقمه مال تو، دولقمه

هم مال او. »

دختر حاکم بدون این که اعتراض بکند، دو لقمه نان و پنیر را خورد و چیزی نگفت.

شام که تمام شد، دختر حاکم بلند شد و سفره را جمع کرد و سر جایش گذاشت، سماور را آتش کرد و

بساط چایی را چید و منتظر نشست تا آب جوش بیاید و چایی دم کند.

از فردای آن روز دختر حاکم راه افتاد. هر چه بیشتر کار می‌کرد، بیشتر احساس خوشحالی می‌کرد و غذای


بیشتری نصیبش می‌شد. و کار او، دیگر آب و جارو کردن اتاق و حیاط و تمیز کردن طویله و علف دادن

به گاوها نبود. تمام این کارها را به عهده پیرزن گذاشت و هرروز همراه پسر جوان به مزرعه می‌رفت، گاوها را به بوغ می‌بست، زمین را شخم می‌زد، تخم می‌پاشید، علف‌های هرزه را از گوشه و کنار مزرعه می‌کند و دور می‌ریخت. و هر ظهر و هر شب که سر سفره می‌نشست، سهم غذایش از ماسر و پسر بیشتر می‌شد.

مدتی که گذشت، گوشت و چربی بدریخت بدنش آب شد، غنغب زشت زیر چانه‌اش از بین رفت و شکم کنده‌اش عقب‌تر نشست و پلک‌های پف آلودش نازک شد و به‌صورتی در آمد که در تمام ولایت، دختری به قشنگی و شادابی او پیدا نمی‌شد.

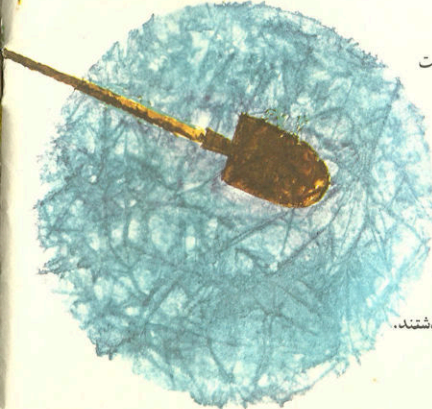
چند ماه بعد، حاکم به این فکر افتاد که سری به دخترش بزند و احوالی از او بپرسد. تگ و تنها، سوار بر اسب به کلاته‌نان آمد. از کنار مزرعه پسر جوان که می‌گذشت، دختر بسیار قشنگی را دید که بیل به دست، مزرعه را آب می‌داد، و چنان مشغول کار بود که حتی سر بالا نکرد تا او را ببیند.

حاکم که دختر خود را شناخته بود، به طرف خانه پسر جوان رفت، در را زد، پیرزن در را باز کرد، با هم سلام و علیک کردند. حاکم از اسب پیاده شد و احوال دخترش را پرسید.



پیرزن گفت: « رفته مزرعه، حالا برمی گردد. »

حاکم از حیاط گذشت و وارد اتاق شد. و توی اتاق سفره چرمی گسترده‌ای را دید، و دست‌آسی که وسط سفره گذاشته بودند و مقدار زیادی بلغور پای دست‌آس ریخته بودند.



حاکم آب خواست. پیرزن سطل آب را برداشت و بیرون رفت و پیش از این که سر چاه برود، با عجله به طرف مزرعه رفت و عروس و پسرش را صدا زد.

آن دو، با عجله، دوان دوان به خانه برگشتند.

پیرزن از چاه آب کشید و هرسه باهم از حیاط گذشتند.

وارد اتاق که شدند، حاکم را دیدند که آستین‌هایش را بالا زده، مشغول آسیاب کردن بلغور است.

پیرزن به حاکم تعارف کرد: « شما چرا زحمت می کشید؟ »  
حاکم با لبخند گفت: « خیال نمی کنم کسی در این خانه کار نکرده بتواند چیزی بخورد. »

و دختر قشنگ که پشت سر دیگران ایستاده بود،  
خیلی جدی گفت: « آره پدر، اگر می خواهی سیر بشوی،  
باید طویله را هم آب و جارو بکنی. »

حاکم عصبانی دخترش را نگاه کرد. پیرزن و پسر جوان  
و دختر جوان باهم لبخند زدند و سر تکان دادند.



ب. ا. ح. ا. ن.

